



لیلا جان قربان



شهربانو

۲۱ شهریور
۲ خرداد ۱۴۰۱
۲۱ شوال ۱۴۴۳ شماره ۳۶۷۱

(۴)

از پدر و مادرش آموخته است ساده زندگی کند و نقطه اوج زندگی اش همین ساده زیستی می شود. ساده زیستی که او را در هجده سالگی به جبهه می کشاند و در امتداد باورهایش ۳۷ سال نیز میانجی می شود برای ازدواج آسان جوانان قرار می دهد. از روزهای پراشتهاپ در میانه جبهه خاطرات نابی دارد، حرف هایی که کمتر گفته شده است. او می داند برای نگهداشتن آبروی وطن در هر دوره باید یک جور جنگید: یک جایی باید لباس رزم پوشید و روزی برای ازدواج آسان کار کرد. این گفت و گو که هم اینک پیش روی ماست، گزیده هایی از حرف هایی خودمانی است که ساعتی میان ما رد و بدل شد.

گفت و گو با زینت زنده باد، امدادگر ۸ سال دفاع مقدس

از کمک رسانی در جبهه ها تا واسطه گری ازدواج

هر چه می گفتم تیر نخورده ام توجه نمی کردند

بی بی زینت زنده باد از آن دخترهایی بوده که از همان دوران دبیرستان یک فعال انقلابی در مدرسه شناخته می شده است. معلم ها او را دختری حزب الهی می دانستند که حتی در دوران شاهنشاهی جرئت اینکه جلو او حرفی علیه دین و قرآن بزنند نداشتند. «فعالیت هایم از دورانی که دبیرستانی بودم شروع شد. در همه برنامه های مدرسه شرکت می کردم. معلم ها همیشه می گفتند: این دختر حزب الهی است. حواستان باشد جلو او چیزی نگویند. انقلاب که شد، با برادرهایم و همسر برادرم در تظاهرات ها همراه با دانشجویان شرکت می کردیم. آن زمان من دانشجوی نبودم ولی همراه انجمن دانشجویان به راهپیمایی ها می رفتیم. خانه پدری من سمت خیابان ضد بود آنجا تجمع معترضان بود. ۱۵ سالم بود که انقلاب شد. خاطرات خوبی از آن روزها به ویژه روزهای ۹ و ۱۰ دی دارم. دوروز بود که اعتصاب غذایی کرده بودیم. روز ۹ دی تیراندازی های زیادی شد و افراد زیادی شهید و زخمی شدند. آن روز چون حال من هم بعد از اعتصاب غذا به هم ریخته بود، همراه زخمی هامن راه بیمارستان بردند. هر چه می گفتم تیر نخورده ام توجه نمی کردند. وقتی رسیدیم بیمارستان، بدون اینکه عکسی بگیرند، گفتند باید آپاندیس را عمل کنند. وقتی اتاق عمل رفتم، سیزده مردوی سرم آمده بودند. خیلی می ترسیدم ولی خودم را به خدا سپردم. بعد از عمل، یادم است رهبر معظم انقلاب و آیتا... طبسی به عیادت ما آمدند و از همه مجروحان عیادت کردند.»

انقلاب

که پیروز می شود، ازدواج می کند و هم زمان با اولین روزهای زندگی مشترک، به عنوان امدادگر راهی مناطق جنگی می شود.

«جنگ که شروع شد، اوایل ازدواج هم بود. هم زمان اسمم برای مکه هم در آمده بود ولی گفتم دفاع واجب تر است و جبهه می روم. همه می گفتند: تازه ازدواج کرده ای. نرو! ولی من گفتم: نه! از همان روز اول، به شوهرم گفته بودم هیچ چیزی برای مهریه نمی خواهم فقط اینکه آزادی داشته باشم و بتوانم جبهه بروم. آن زمان که ما ازدواج کردیم، اوایل جنگ بود و من این را شرط کردم. او هم قبول کرد. البته من مردی را انتخاب کرده بودم که مانع این فعالیت هایم نباشد و همراهی ام کند.»

محافظ شهید کامیاب بودم

«ازدواج ما به واسطه شهید کامیاب انجام شد. عضو بسیج بودم. کلاس های اسلحه شناسی هم شرکت کرده بودم و محافظت از شخصیت ها را به عهده داشتم. همراه خانم طاهایی و همسر شهید مطهری هم بودم. در مراسم و سخنرانی ها من را دیده بودند و پیشنهاد ازدواج دادند. وقتی پیشنهاد ازدواج دادند، در پاسخ گفتم من یک شرط دارم و آن هم آزادی است. اگر قبول می کنند بیایند.»

گفتند آمده ایم خواستگاری!

خانم زنده باد با شرط آزادی ازدواج می کند و راهی خانه بخت می شود. «آن زمان مثل الان نبود که زنگ بزنند و وقت بگیرند. روزی که برای خواستگاری آمدند، مادرم خدایا مرز خانه نبود. سر ظهر بود که زنگ در خانه را زدند. گفتند: آمده ایم خواستگاری! من هم گفتم مادر که نیست ولی شما بفرمایید. اتفاقا گفتند ناهار نخورده اند. من گفتم جز نیمرو چیزی بلد نیستم درست کنم و همان نیمرو اولین غذای مشترک ما شد! هنوز هجده سالم نشده بود. با هم صحبت کردیم. شوهرم شرط من را پذیرفت و با هم ازدواج کردیم. محل کار همسرم تربت جام بود و بعد از ازدواج با هم راهی آنجا شدیم.»

۲۱ شب ۲۱ ماه رمضان راهی مناطق جنگی شدم

یک هفته بعد از ازدواج، از آنجایی که حضور در جبهه را شرط ازدواج کرده بود، به عنوان امدادگر راهی مناطق جنگی می شود. «شب ۲۱ ماه رمضان بود که راهی مناطق جنگی شدم. آن زمان برادرهایم هم در مناطق جنگی بودند. وقتی می خواستم سوار قطار شوم، پدر خدایا مرز گفت: دیده ام که مردها به جبهه می روند ولی زن ها را ندیده بودم که مناطق جنگی بروند. ما را اول به اهواز بردند. مرداد ماه بود و گرمای اهواز بی اندازه زیاد بود. همان روز اول، ما را به بهشت آباد شهدای اهواز بردند. از دیدن جنازه ها حالم دگرگون شد. من آدمی بودم که اگر خون می دیدم حالم بد می شد ولی کم کم در منطقه به این شرایط عادت کردم. بعد از آن به ورزشگاه تختی رفتیم که برای رسیدگی به مجروحان، آن را تجهیز کرده بودند. گاهی هم خرمشهر و دزفول می رفتیم. من آنجا کمک دکتر بودم. قبلا دوره های امدادگری را گذرانده بودم ولی شرایط طوری بود که خیلی چیزها را همان جا باید یاد می گرفتیم و انجام می دادیم. در خاطر دارم که آن زمان داروی بی هوشی نداشتیم. در اتاق عمل مجبور بودیم جوانان مردم را بدون بی هوشی عمل کنیم و تیر از دست و پای آن ها در بیاوریم. روزهایی بود که صحنه های غم انگیز زیادی به همراه داشت.»

میکنم رفتن و گفتم جبهه واجب تر است